

بسم الله الرحمن الرحيم

### اشک آشنا

آن سالها که جوانکی بودم با غرور و احساسات، همی در خیال هایم گفتار دیگران را میگذراندم که مرد نباید بگیرد و اشک بریزد، و حتی در مرگ و از دست دادن نزدیکترین کسان خمی به ابرو نمی آوردم. چه بسا که با دیدن مردمانی که در غم دیگران نشستند نوحه و سوگواری میکردند، مرا به طور عجیبی وادار به خنده پنهانی میکرد، که چرا این مردم بدون کدام علت در غم دیگران میگیرند. سوگواری برایم معنایی نداشت بجز هدر کردن وقت، و آنهم در چه کاری، که در خیالم گاهی جوابی به این اعمال مردم نداشتم. اما در اثر غرور تازه دم جوانی به این فکر میشدم که ضعف روحی و حس تملق مردم را به این کار بیشتر میکشاند.

ولی سالها یکی پی دیگری گذشتند، و زمانه چنان خود را تکان داد، که من و ملیون ها هم خون و هم زبانم را هزاران فرسنگ به دور پرتاب کرد، که هماندم از درد افتادن دلم را دردی عجیبی در خود کشید. اما من هنوز هم خیال های نوجوانی ام را از سر برون نکرده بودم. و گاهی که دور و بر دوستان از زادگاه و ملک آبایی خویش سخن میکردند، کوشش میکردم فقط در یادهای ایشان همسفر شوم.

اما زمانی فرا رسید که من دیگر مرد خانواده شده بودم و براساس فورمول نو جوانی ام باید مستحکم تر از گذشته و مضبوطتر از ایام نو جوانی میبودم. ولی اثبات این امر را بسا دگرگون یافتم. و احساس درد را که برایم از خاطره های این و آن و دید های خودم آشنا بود چنین دریافتم، که در سال ۲۰۰۰ عیسوی و دور از وطن در گوشه اتاق خود نشسته و مراسم افتتاح بازی های المپیک را تماشا میکردم، و از چند روز به این سو انتظار این لحظات را بدان لحاظ میکردم، که خود نیز روزگاری با سنگ و آهن ورزشی دست و پنجه نرم کرده خواب و خیال ورزشی در سر پرورانده بودم، و اینک که مسابقات جهانی افتتاح گردید و ورزشکاران کشورها بر اساس حروف الفبای انگلیسی شروع به رژه زدن در مقابل تماشاچیان کردند، با در حرکت افتادن گروه اول ورزشکاران که از کشور البانیا بودند ناگهان سینه ام در هم فرو رفت و فشار عجیبی گلویم را بست و صدایم خفه شد. چشمانم بر پرده تلویزیون خیره گشته و چهره ام لحظه به لحظه تاریکتر میشد، ولی همان گونه خاموش و بی صدا به پرده میدیدم.

دقایقی چند گذشت و خانمم که از شروع افتتاحیه شور و هیجان من وادارش کرده بود تا این مراسم را ببیند و بداند که چه لذتی دارد که من اینقدر آشفته ام، ناگهان متوجه شد که من دیگر خاموشانه به نقطه چشم دوخته و رنگ چهره ام هر آن تغییر میکند، بالایم صدا کشید:

چه گپ شد؟ چیزی در گلویت بند مانده؟

من ناگهان بخود آمدم و به جانب او روی کردم اما دریافتم که توان سخن گفتن ندارم. با کمی فشار و دست و پا گلویم کمی گشوده شد اما بجای جواب صدای دردناکی که مانند گریستن طفلی پیدا بود، به خانمم فهماندم که:

ده اول باید ورزشکارای افغانستان میبود.....

و آنگاه که این فشار بالاخره راهی یافت آوازم ترکید و ناله ام برون شد. و درد را با همه تلخی و قدرتش احساس میکردم. خانمم با مهربانی گفت:

آخر تو خو میفامیدی که طالبا ورزشکارها را اجازه دادن که اشتراک کنه مگر کشور های دگه آنها راقبول نکردند و در سری لانکا ماندن. حالی چرا جگر خونی میکنی؟

این کلمات یکبار دیگر صدایم را بلند تر کرد. نمیدانستم چگونه برایش بفهمانم که آن جای اول مربوط افغانستان است و باید همیشه افغانها اولتر از دیگران در انظار تماشاچیان ظاهر شوند.

حس میکردم که از گلویم کلوله ای از درد و آتش و غم بطرف چشمانم میروند و باز یکجا با اشک بر روی چهره ام سرازیر شده و آنجا سرد میشوند. و با سرد شدن آنها کمی درد دلم آرامتر میشود. و آنشب با آنهمه درد را پشت سر کرده و تمام شب را گریستم.

آری! این اولین باری بود که در دلم درد احساس میکردم، و این درد مرا به اندیشه واداشت که چه کسی هستم؟ و چرا در گذشته این درد را احساس نکرده ام؟

دریافتم که سالهاست مریض شده ام و بر اثر غفلت توجه بر مرض خویش نکرده ام و اکنون که در نهایت مرض انکشاف کرده درد آنرا با تمام وجود احساس میکنم، مرض غربت و دوری از وطن که چهار سال تمام مرا در خود فرو کرده است. اینک چنان در چنگال این مرض اسیرم که ذره ذره بدن من نیاز به تداوی دارد.

من هم شروع به تداوی کردم، و از هر گوشه و کنار هر آن چیزی را که به گونهء با نام افغانستان سر و کاری دارند مییابم و در مداوای درد و رنج خود ازان استفاده میجویم، اما با به دست آوردن و ملاقی شدن به هر کس یا چیزی که به حالی آن وطن رنجور و پر از زخم های سالیان جنگ را به یادم میآورد، باری دیگر چشمانم پر از اشک میشود. به گونه مثال با دیدن فلم هنرمندانهء «افغانستان» که محترم سعید افغان با پروگرام (فلش) ترتیب کرده در انترنت پخش نموده بودند بار دیگر چند روز را با اشک سپری کردم. و با خواندن یادداشتهای محترم هژبر شینواری از سفر شان به کابل (گل من و گل من کابل من) یکبار دیگر سراپا وجودم را پر از درد یافتم و تا حد امکان گریستم، و به گفتهء عوام (دل خود را خالی کردم). اما حالا دیگر آن سوالهای نوجوانی ام، که (چرا مردم در غم دیگران نوحه میکنند، و چگونه میتوانند تظاهر کنند) برایم کاملاً جواب یافته اند. حالا من خودم هر باری که کسی را در فقر و دور از وطن میابم یکجا با او نوحه سر داده سیل اشک بیاد کوچه ها و بادیه های وطن که ربع قرن را در خون و وحشت سپری کرده فرو میریزم. و حالا دیگر این اشک به نظرم آشنا است، و این ناله آرامشگر روح سرگردانم. بیاد گفتهء یکی از هم میهنان ما که در دنمارک بسر میبرد و میگوید که: (گاهگاهی بیاد کوهساران وطن میافتد و در ساحل بحر رفته و بر قله گک های کوچک سنگ برای آرامش دل اکتفا میکند) میافتم و میدانم که او در این جمله اش چه میخواهد بگوید.

حالا دیگر میدانم که مردان کشور ما با آنکه از آن کشور بودند چنان به نامردی نام خاک ما را با خاک آمیختند. که حالا مردانی از این درد دل شکسته شده و اشک از دیده میبارند. و من که فکر میکردم مرد نباید بگرید، اکنون بدین باورم که زمانه چنان نامردانه فراز و نشیب در مسیر عالم میگذارد، که شیر مردان را همچو روبه زبون خاک بیگانه و نان هجرت میسازد.

غلام ربانی رحمت

لیتوانیا - سوم سنبله سال ۱۳۸۲ هجری شمسی. مصادف با ۲۶ اگست سال ۲۰۰۳ عیسوی